

همان طور که می‌دانید سال ۱۳۸۹ سال ببر است.

در اینجا داستان‌هایی عاشقانه

# عشق و ببر

می‌خوانید که ببر هم در آنها نقشی ایفا می‌کند.

یک روز آموزگار از دانش‌آموزانی که در کلاس بودند پرسید: «آیا می‌توانید راهی غیرتکراری برای ابراز عشق، بیان کنید؟» برخی از دانش‌آموزان گفتند با بخشیدن عشقشان را معنا می‌کنند... برخی «دادن گل و هدیه» و «حرف‌های دلنشین» را راه بیان عشق عنوان کردند.

شماری دیگر هم گفتند «با هم بودن در تحمل رنجها و لذت بردن از خوشبختی» را راه بیان عشق می‌دانند. در آن بین، پسری برخاست و پیش از این که شیوه دلخواه خود را برای ابراز عشق بیان کند، داستان کوتاهی تعریف کرد:

یک روز زن و شوهر جوانی که هر دو زیست‌شناس بودند، طبق معمول برای تحقیق به جنگل رفتند. آنان وقتی به بالای تپه رسیدند در جا میخکوب شدند. یک ببر بزرگ، جلوی زن و شوهر ایستاده و به آنان خیره شده بود.

شوهر، تفنگ شکاری به همراه نداشت و دیگر راهی برای فرار نبود. رنگ صورت زن و شوهر پریده بود و در مقابل ببر، جرات کوچک‌ترین حرکتی نداشتند. ببر، آرام به طرف آنان حرکت کرد...

همان لحظه، مرد زیست‌شناس فریادزنان فرار کرد و همسرش را تنها گذاشت. بلافاصله ببر به سمت شوهر دوید و چند دقیقه بعد ضجه‌های مرد جوان به گوش زن رسید. ببر رفت و زن زنده ماند.

داستان به اینجا که رسید دانش‌آموزان شروع کردند به محکوم کردن آن مرد. اما پسر پرسید: آیا می‌دانید آن مرد در لحظه‌های آخر زندگی‌اش چه فریاد می‌زد؟ بچه‌ها حدس زدند حتماً از همسرش معذرت خواسته که او را تنها گذاشته است! پسر جواب داد: نه، آخرین حرف مرد این بود که: «عزیزم، تو بهترین مونس بودی. از پسرمان خوب مواظبت کن و به او بگو پدرت همیشه عاشقت بود...»

قطره‌های اشک، صورت پسر را خیس کرده بود. او ادامه داد: «همه زیست‌شناسان می‌دانند ببر فقط به کسی حمله می‌کند که حرکتی انجام می‌دهد و یا فرار می‌کند. پدر من در آن لحظه وحشتناک، با فدا کردن جانش پیشمرگ مادرم شد و او را نجات داد. این صادقانه‌ترین و بی‌ریاسترین راه پدرم برای بیان عشق خود به مادرم و من بود.»

زیست‌شناسان راه ابراز عشق



سالها پیش در کشور آلمان زن و شوهری زندگی می‌کردند. آنها هیچ‌گاه صاحب فرزندی نمی‌شدند. یک روز که برای تفریح به اتفاق هم از شهر خارج شده و به جنگل رفته بودند، ببر کوچکی در جنگل نظر آنها را به خود جلب کرد. مرد معتقد بود نباید به آن بچه ببر نزدیک شد. به نظر او ببر مادر جایی در همان حوالی فرزندش را زیر نظر داشت. پس اگر احساس خطر می‌کرد، به هر دوی آنها حمله می‌کرد و صدمه می‌زد. اما زن انگار هیچ یک از جملات همسرش را نمی‌شنید. خیلی سریع به سمت ببر رفت و توله ببر را زیر پالتوی خود به آغوش کشید. دست همسرش را گرفت و گفت: عجله کن! ما باید همین الان سوار اتومبیلمان شویم و از اینجا برویم.

آنها به آپارتمان خود باز گشتند و به این ترتیب ببر کوچک، عضوی از اعضای این خانواده کوچک شد و آن دو با یک دنیا عشق و علاقه به ببر رسیدگی می‌کردند. سالها از پی هم گذشت و ببر کوچک در سایه مراقبت و محبت‌های آن زن و شوهر حالا تبدیل به ببر بالغی شده بود که با آن خانواده بسیار مانوس بود. در گذر ایام، مرد درگذشت و مدت

زمان کوتاهی پس از این اتفاق، دعوتنامه کاری برای یک ماموریت شش ماهه در مجارستان به دست آن خانم رسید. زن با همه دل‌بستگی بی‌اندازه‌ای که به ببر داشت که مانند فرزند خود با او مانوس شده بود، ناچار شد برای شش ماه کشور را ترک کند و از دل‌بستگی‌اش دور شود. پس تصمیم گرفت ببر را برای این مدت به باغ‌وحش

بسیار. در این مورد با مسئولان باغ‌وحش صحبت کرد و با تقبل کل هزینه‌های شش ماهه، ببر را با یک دنیا دلنگی به باغ‌وحش سپرد و کارتی از مسئولان باغ‌وحش دریافت کرد تا هر زمان که مایل بود، بدون ممانعت و بدون اخذ بلیت به دیدار ببرش بیاید. دوری از ببر برایش بسیار دشوار بود. روزهای آخر قبل از مسافرت، مرتب به دیدار ببرش می‌رفت و ساعت‌ها کنارش می‌ماند و از دلنگی‌اش با ببر حرف می‌زد. سرانجام زمان سفر فرارسید و زن با یک دنیا غم دوری با ببرش وداع کرد.

بعد از شش ماه که ماموریت به پایان رسید، وقتی زن بی‌تاب و بی‌قرار به سرعت خودش را به باغ‌وحش رساند، در حالی که از شوق دیدن ببرش فریاد می‌زد: «عزیزم، عشق من، من برگشتم! این شش ماه دلم برایت یک ذره شده بود. چقدر دوری‌ات سخت بود اما حالا من برگشتم» و در حین ابراز این جملات مهرآمیز، به سرعت در قفس را گشود و ببر را با یک دنیا عشق و محبت و احساس در آغوش کشید. ناگهان صدای فریادهای ننگبان قفس، فضا را پر کرد: «نه! بیا بیرون، بیا بیرون! این ببر تو نیست. ببر تو بعد از این که اینجا را ترک کردی، بعد از شش روز از غصه دق کرد و مرد. این ببر یک ببر وحشی گرسنه است.»

اما دیگر برای هر تذکری دیر شده بود. ببر وحشی با همه عظمت و خوی درندگی‌اش، میان آغوش پرمحبت زن، مثل یک بچه گریه رام و آرام بود. اگرچه ببر مفهوم کلمات مهرآمیزی را که زن به زبان آلمانی ادا کرده بود نمی‌فهمید اما محبت و عشق چیزی نبود که برای درکش نیاز به دانستن زبان و رسم و رسوم خاصی باشد، چرا که عشق آنقدر عمیق است که در مرز کلمات محدود نشود و احساس آنقدر متعالی است که از تفاوت نوع و جنس فرارود. برای هدیه کردن محبت، یک دل ساده و صمیمی کافی است تا از دریچه یک نگاه پرمهر عشق را بتاباند و مهر را هدیه کند. محبت آنقدر نافذ است که تمام فصل سرمای یاس و ناامیدی را در چشم برهم زدنی بهار کند.

عشق یکی از زیباترین معجزه‌های خلقت است که هر جا رد پا و اثری از آن به جا مانده تفاوتی درخشان و چشم‌گیر ایجاد کرده است. محبت همان جادوی بی‌ظنری است که روح تشنه و سرگردان بشر را سیراب می‌کند و لذتی در عشق ورزیدن هست که در طلب

آن نیست. بیا بی‌قید و شرط عشق ببخشیم تا از انعکاسش، کل زندگیمان نور باران و لحظه‌لحظه عمر، شیرین و ارزشمند گردد. در کورترین گره‌ها، تاریک‌ترین نقطه‌ها و مسدودترین راه‌ها، عشق بی‌ظنریترین معجزه راهگشاست. مهم نیست دشوارترین مساله پیش روی تو چیست. ماجرای فوق را به خاطر بسیار و بدان سرسخت‌ترین قفل‌ها با کلید عشق و محبت گشودنی است. پس معجزه عشق را امتحان کن!

امیر ذاکری



با این که خواجه مشرف‌الدین، تجارت می‌کرد و از این راه نیز درآمدی داشت؛ اما از قطع حقوق ماهیانه خویش بسیار ناراحت شد. او دو پسر خویش را فرا خواند و به آنها گفت: